



# حدیث بی قراری ماہان

احمد شاملو (الف - بامداد)

## سراسر روز

سراسر روز  
 پیرزنانی آراسته  
 آسان گیر و مهربان و خندان از برابرِ خواب گاهِ من گذشتند.

نیم شب پلنگک پُرهیاهوی قاشقکی برخاست  
 از خیال ام گذشت که پیرزنان باید به پای کوبی برخاسته باشند.

سحرگاهان پرستار گفت بیمارِ اتاقِ مجاور مُرده است.

پاریس  
 بیمارستان لاری بوازیه  
 ۱۳۵۱

## نوروز در زمستان

سالی

نوروز

بی چلچله بی بنفشه می آید،  
بی جنبش سرد برگ نارنج بر آب  
بی گردش مُرغانه‌ی رنگین بر آینه.

سالی

نوروز

بی گندم سبز و سفره می آید،  
بی پیغام خموش ماهی از تُنگ بلور  
بی رقصِ عقیقِ شعله در مردنگی.

سالی

نوروز

همراه به درکوبی‌ی مردانی

سنگینی‌ی بار سال‌هاشان بر دوش:  
تا لاله‌ی سوخته به یاد آرد باز  
نام ممنوع‌اش را  
و تاقچه‌ی گناه  
دیگر بار

با احساس کتاب‌های ممنوع  
تقدیس شود.

در معبر قتل عام  
شمع‌های خاطره افروخته خواهد شد.  
دروازه‌های  
بسته

به ناگاه

فراز خواهد شد

دستانِ اشتیاق  
از درِیچه‌ها دراز خواهد شد  
لبانِ فراموشی  
به خنده باز خواهد شد  
و بهار  
در معبری از غریو  
تا شهرِ  
خسته  
پیش‌باز خواهد شد.

سالی  
آری  
بی‌گهان  
نوروز  
چنین  
آغاز خواهد شد.

نوروزِ ۱۳۵۶ و پائیزِ ۱۳۷۲

## می دانستند دندان برای ...

می دانستند دندان برای تبسم نیز هست و  
تنها  
بردریدند.

□

چند دریا اشک می باید  
تا در عزای اردوار دو مُرده بگرییم؟

چه مایه نفرت لازم است  
تا بر این دوزخ دوزخ نابه کاری بشوریم؟

۱۳۶۳

## آشتی

«- اقیانوس است آن:  
ژرفا و بی کرانه گی،  
پرواز و گردابه و خیزاب  
بی آن که بدانند.

کوه است این:  
شکوه پادرجائی،  
فراز و فرود و گردن کشی  
بی این که بدانند.

مرا اما  
انسان آفریده‌ای:

ذره‌ی بی شکوهی  
گدای پشم و پشکِ جانوران،  
تا تو را به خواری تسبیح گوید  
از وحشت قهرت بر خود بلرزد  
بی گانه از خود چنگ در تو زند  
تا  
تو  
کُل باشی.

مرا انسان آفریده‌ای:  
شرم‌سار هر لغزش ناگزیر تن‌اش  
سرگردان عرصات دوزخ و سرنگون چاه‌سارهای عَفِن:  
یا خشنود گردن نهادن به غلامی تو  
سرگردان باغی بی صفا با گل‌های کاغذین.

فانی‌ام آفریده‌ای  
پس هرگزت دوستی نخواهد بود که پیمان به آخر برد.

بر خود مبال که اشرف آفرینه‌گان توأم من:  
با من

خدائی را

شکوهی مقدر نیست.»

□

«- نقشِ غلطِ مخوان

هان!

اقیانوس نیستی تو

جلوه‌ی سیالِ ظلماتِ درون.

کوه نیستی

خشکینه‌ی بی‌انعطافی‌ محض.

انسانی تو

سر مست خُمبِ فرزانه‌گی‌ئی

که هنوز از آن قطره‌ئی بیش درنکشیده

از مُعماهای سیاه سر برآورده

هستی

معنایِ خود را با تو محک می‌زند.

از دوزخ و بهشت و فرش و عرش برمی‌گذری

و دایره‌ی حضورت

جهان را

در آغوش می‌گیرد.

نامِ توأم من

به یاوه معنایم مکن!»

فروردین ۱۳۶۴

## غرش تندرهای پوده ...

غرش خامِ تندرهای پوده گذشت  
و تندبارهای عنان گسسته فرونشست.  
اینک چشمه سارِ زمزمه:  
زلال

(چرا که از صافی‌های اعماق می‌جوشد)  
و خروشان  
(چرا که ریشه‌هایش دریاست)

□

هنگامی که مُجاب‌ام کرد  
دختر بچه‌ئی بیش نبود:  
نهالی خُرد

در معرضی بی‌آفتاب.

از خود می‌پرسیدم:  
«- آیا چون مشاطه‌ئی سفیه  
صفایِ کود کانه‌اش را

به پیرایه و آرایه‌ی فوت و فنِ سخن‌وری

مخدوش نمی‌کنم؟»

باز با خود می‌گفتم:

«- بودن دیگر است و شدن دیگر...»

آن که شد

باری

از شدن‌تر باز نخواهد ماند:

کشیده گام و سرودخوان به راه ادامه خواهد داد

و قانون زرین خود را

در گستره‌ی اعتمادِ خویش مستقر خواهد کرد.»

□



هنگامی که مُجابام کرد  
نهالی خُرد بود  
در معرضی بی آفتاب.  
کنونش درختی می بینم بربالیده و گسترده شاخ سار  
که سایه اش به فتحِ زمینِ سوزان می رود .-  
نگاهش کنید!

۱۸ بهمن ۱۳۶۴

## زنان و مردان سوزان ...

زنان و مردانِ سوزان

هنوز

دردناک‌ترین ترانه‌هاشان را نخوانده‌اند.

سکوت سرشار است.

سکوت بی‌تاب

از انتظار

چه سرشار است!

۱۸ خرداد ۱۳۶۷

ما فریاد می‌زدیم ...

ما فریاد می‌زدیم: «چراغ! چراغ!»  
و ایشان در نمی‌یافتند.

سیاهی‌ی چشم‌شان  
سپیدی‌ی کدروی بود اسفنج‌وار  
شکافته

لایه بر لایه بر

شبهت برده از جسمیت مغزشان.

گناهی‌شان نبود:  
از جنمی دیگر بودند.

۲۱ خرداد ۱۳۶۷

*The Day After*

در واپسین دم  
واپسین خردمند غم‌خوار حیات  
ارابه‌ی جنگی را تمهیدی کرد  
که از دود سوخت رانه و احتراقِ خرجِ سلاح‌اش  
اکسیری می‌ساخت  
که خاک را بارورتر می‌کرد و  
فضا را از آلوده‌گی مانع می‌شد!

۲ بهمن ۱۳۷۱

## سرود ششم

شگفتا

که نبودیم

عشقِ ما

در ما

حضورِ مان داد.

پیوندیم اکنون

آشنا

چون خنده با لب و اشک با چشم

واقعه‌یِ نخستینِ دمِ ماضی.

□

غریویم و غوغا

اکنون،

نه کلامی به مثابه مصداقی

که صوتی به نشانه‌یِ رازی.

□

هزار معبد به یکی شهر...

بشنو:

گو یکی باشد معبد به همه دهر

تا من آنجا برم نماز

که تو باشی.

چندان دخیل میند که بخشکانی‌ام از شرمِ ناتوانیِ خویش:

درخت معجزه نیستم

تنها یکی درخت‌ام

نوجی در آب کندی،

و جز این‌ام هنری نیست

که آشیانِ تو باشم،

تختات و

تابوتات.

□

یادگاریم و خاطره اکنون. -

دو پرنده

یادمان پروازی

و گلوئی خاموش

یادمان آوازی.

۹ فروردین ۱۳۷۲

## شب بیداران

همه شب حیران‌اش بودم،  
 حیران شهر بیدار  
 که پی سوز چشمان‌اش می سوخت و  
 اندیشه‌ی خوابش به سر نبود  
 و نجوای اورادش  
 لَخت لَخت  
 آسمان سیاه را می‌انباشت  
 چون لَترمه با تلافی دمه‌بوناک  
 که فضا را.

حیران بودم همه شب  
 شهر بیدار را  
 که آواز دهان‌اش  
 تنها  
 همه‌می عَفِنِ اذکارش بود:

شهر بی خواب  
 با پی سوز پُر دود بیداری‌اش  
 در شب قدری چنان -  
 در شب قدری.

□

گفتم: «بنخفتی، شهر!  
 همه شب

به نجوا

نگران چه بودی؟»

گفتند:

«بر آمدن روز را

به دعا

شب‌زنده‌داری کردیم.

مگر به یمنِ دعا  
آفتاب  
برآید.»

گفتم: «حاجتِ روا شدید  
که آنک سپیده!»

به آهی گفتند: «کنون  
به جمعیتِ خاطر  
دل به دریایِ خواب می‌زنیم  
که حاجتِ نومیدانه  
چنین معجز آیت  
برآمد.»

۸ فروردین ۱۳۷۳



## شبانه

- بی آرزو چه می کنی ای دوست؟

- به ملال،

در خود به ملال

با یکی مُرده سخن می گویم.

شب، خامُش استاده هوا

وز آخرین هیاهوی پرنده گانِ کوچ

دیرگاه ها می گذرد.

اشک بی بهانه ام آیا

تلخه ی این تالاب نیست؟

□

- از این گونه

بی اشک

به چه می گریی؟

- مگر آن زمستانِ خاموشِ خشک

در من است.

به هر اندازه که بیگانه وار

به شانه برت سر نهم

سنگ باری آشناست

سنگ باری آشناست غم.

۲۲ خرداد ۱۳۷۳

## شرق‌اشرق شادیانه

شرق‌اشرق شادیانه به اوج آسمان  
شب‌نم خسته‌گی بر پیشانیِ مادر و  
کاگلِ پریشان آدمی  
در نقطه‌ی خجسته‌ی میلادش.

## نگران، آن دو چشم است

نگران،  
آن دو چشمان است،  
دورسوی آن دو سهیل که بر سیستانِ حیاتِ من می‌نگرد  
تا از سبزینه‌ی نارسِ خویش  
سُرخ برآید.

سخت‌گیر و آسان‌مهر  
در فراز کن که سهیل می‌زند!

□

سهیلان من‌اند  
ستاره‌گانِ هم‌اره‌بیدارم،  
و دروازه‌های افق  
بر نگرانی‌شان گشوده است.

## با تخلصِ خونینِ بامداد

مرگ آن گاه پاتابه همی گشود که خروسِ سحرگهی  
بانگی همه از بلور سرمی داد -

گوش به بانگِ خروسان در سپردم  
هم از لحظه‌ی تُردِ میلادِ خویش.

□  
مرگ آن گاه پاتابه همی گشود که پویکِ زردخال  
بی‌شانه‌ی نقره به صحرا سرمی نهاد -

به چشم، تاجی به خاک افکنده جُستم  
هم از لحظه‌ی نگرانِ میلادِ خویش.

□  
مرگ آن گاه پاتابه همی گشود که کبکِ خرامان  
خنده‌ی غفلت به دامنه سرمی داد -

به درکشیدن جامِ قهقهه همت نهادم  
هم از لحظه‌ی گریانِ میلادِ خویش.

□  
مرگ آن گاه پاتابه همی گشود که درختِ بهارپوش  
رختِ غبارآلوده به قامت می‌آراست -

چشم‌به‌راه خزانِ تلخ نشستم  
هم از لحظه‌ی نویدِ میلادِ خویش.

□  
مرگ آن گاه پاتابه همی گشود که هزارِ سیاه‌پوش  
بر شاخ‌سارِ خزانی ترانه‌ی بدرود ساز می‌کرد -

با تخلصِ سُرخِ بامداد به پایان بردم  
لحظه‌لحظه‌ی تلخِ انتظارِ خویش.

۲۷ آبان ۱۳۷۶

## چاهِ شغاد را مانده ...

چاهِ شغاد را مانده  
حنجره‌ئی پُرخنجر در خاطره‌ی من است:  
چون اندیشه به گورابِ تلخِ یادِ درافتند  
فریاد  
شرح‌ه شرحه برمی آید.

چون فورانِ فحلُ مستِ آتشِ ...

چون فورانِ فحلُ مستِ آتشِ بر کُره‌ی خمیری  
 به جانبِ ماهِ آهکی غریو می کشیدیم.  
 حنجره‌ی خون‌فشانِ مان  
 دشنامیه‌هایِ عصبِ را کفرِ شفافِ عصیان بود  
 ای مرارتِ بی‌فرجامِ حیاتِ ای مرارتِ بی‌حاصل!  
 غلظه‌ی خونِ اسارتِ مستمر در میدان‌چه‌هایِ تلخِ ورید  
 در میدان‌چه‌هایِ سنگی‌ی بی‌عطوفت...

- فریبِ مان مده ای!  
 حیاتِ ما سهمِ تو از لذتِ کُشتارِ قصابانه بود.  
 لعنت و شرم بر تو باد!

۱۳۷۷

## نخستین که در جهان دیدم ... به دکتر جهانگیر رافت

نخستین که در جهان دیدم  
از شادی غریو کشیدم:  
«من ام، آه»

آن معجزت نهایی  
بر سیاره‌ی کوچک آب و گیاه!

آن‌گاه که در جهان زیستم  
از شگفتی بر خود تپیدم:  
میراث‌خوار آن سفاهت ناباور بودن  
که به چشم و به گوش می‌دیدم و می‌شنیدم!

چندان که در پیرامن خویشتن دیدم  
به ناباوری گریه در گلو شکسته بودم:  
بنگر چه درشت‌ناک تیغ بر سر من آخته  
آن که باور بی‌دریغ در او بسته بودم.  
اکنون که سراچه‌ی اعجاز پس پُشت می‌گذارم  
به جز آه حسرتی با من نیست:  
تبری غرقه‌ی خون

بر سکوی باور بی‌یقین و

باریکه‌ی خونی که از بلندای یقین جاری‌ست.

۱۲ اسفند ۱۳۷۷

## نخستین از غلظهِیِ پَیِرکِ ...

نخستین

از غلظهِیِ پَیِرکِ و مامازی سر بر آورد.

(نخستین خورشید...)

(بی خبر...)

و دومین

از جیفه زارِ مداهنت سر بر کرد.

(دیگر روز...)

از جیفه زارِ مداهنت...)

(خورشیدِ روزِ دیگر...)

سومین

اندوهِ انتظار را بود از اندوهِ انتظار بی خبر.

و چارمین

حیرت بی حاصلی را بود

از حیرت بی حاصلی

بهره سوته تر.

پنجمین

آه سیاهی را مانستی

یکی آه سیاه را.

آن گاه

خورشیدِ ششم

ملالِ مکرر شد:

آونگِ یکی ماه ناتمام

به بدل چینی کاسه‌ی آسمانی شکسته در آویخته.

و آن گاه

خورشید هفتمین در اشکی بی قرار غوطه خورد:

اشکی بی قرار،



بدری سیاقلم  
جویده جویده ریخته واریخته.

□

و بی هو ده

ما

هنوز

انتظاری بی تاب می بردیم:

ما

هنوز

هشتمین خورشید را چشم همی داشتیم:

(شاید را و مگر را

بر دروازه ی طلوع) -

که خورشید نخستین

هم به تکرار سر بر آورد

تا عرصه کند

آسمان پیرزاد را

به بازی بازی

در غلظه ی بوناک پنیرک و مامازی.

۲۴ فروردین ۱۳۷۸

## کژمژ و بی‌انتها ...

کژمژ و بی‌انتها  
 به طولِ زمان‌هایِ پیش و پس  
 ستونِ استخوان‌ها  
 چشم‌خانه‌ها تهی  
 دنده‌ها عریان  
 دهان

یکی برنامه فریاد

فرو ریخته دندان‌ها همه،  
 سوتِ خارج‌خوانِ ترانه‌یِ روزگارانِ از یادرفته  
 در وزشِ بادِ کهن  
 فرونستاده هنوز  
 از کیِ باستان.

بادِ اعصارِ کهن در جمجمه‌هایِ روفته  
 بر ستونِ بی‌انتهایِ آهکین  
 فروشده در ماسه‌هایِ انتظاریِ بدوی.

دفترهایِ سپیدِ بی‌گناهی  
 به تشتیِ چوبین  
 بر سر

معطل مانده بر دروازه‌یِ عبور:  
 نخِ پرکی چرکین  
 بر سوراخِ جوال‌دوزی.

اما خیالات را هنوز  
 فراگرد بستمِ حضوری به کمال بود  
 از آن پیش‌تر که خواب‌ام به ژرفاهایِ ژرف اندر کشد.

گفتم اینک ترجمانِ حیات  
 تا قیلوله را بی‌بایست نپنداری.

آن‌گاه دانستم

که مرگ

پایان نیست.

۱۳۷۸